

به اولین کس سلام کرد

جمال میرصادقی

استاد سوالها را داده بود و توی سالن قدم میزد. خوشحال شده بود که جوابشان را میداند. شب تا دیروقت بیدار مانده بود و موضوعها را خلاصه کرده و با خود آورده بود که پیش از امتحان نگاهی به آن بیندازد.

داشت تند تند می‌نوشت، دستی پیش آمد، خلاصه را از جیب او بیرون کشید.

«متقلب، پاشو برو بیرون.»

«من... من...»

داد استاد بلند شد.

«بندازینش بیرون.»

ممتحن‌ها به طرف او آمدند.

«من... تقلب... نمی‌کردم...»

جلسه به هم ریخت. صدایش می‌لرزید.

«من... من...»

توی سالن راه افتاد، از این سر به آن سر. دست‌هایش را تکان داد و با قدم‌های بلند از سالن بیرون رفت. نگاه کرد. همه داشتند به او نگاه می‌کردند. گیج و منگ شده بود. تو سرش انگار مورچه‌هایی راه افتاده بودند. بلند شد و از سالن و دانشکده بیرون آمد. حالش را نمی‌فهمید. توی خیابان راه افتاد، روی سکویی نشست. ماشین‌ها می‌آمدند و میرفتند و زنها و مردها می‌آمدند و می‌گذشتند. بلند شد. ماشین‌ها گرفت و به خانه آمد. داغان بود. شب تا دیروقت بیدار مانده بود و درسها را دوره کرده بود.

سرش می‌گشت. استاد با هرکس لج بیفتد، کار او ساخته بود. باید بلند میشد و از سالن بیرون می‌آمد و او را عصبانی نمی‌کرد. سابقه نداشت درس را نیمه‌کاره بگذارد و سالن را ترک کند. اگر با او لج بیفتد، آن قدر نگاهش می‌دارد که ترک رشته بکند. سال آخرش بود، اگر به او نمره نمی‌داد، اگر نگاهش می‌داشت، چه خاکی به سرش می‌ریخت؟ توی دانشکده همه از او می‌ترسیدند. دانشکده بود و او، جزو هیات ریسه دانشگاه بود. هوا تاریک شده بود. خوابش نمی‌برد. بلند شد و جلو پنجره نشست. آسمان پرستاره بود. مرغی از دور ناله می‌زد. چراغ‌ها خاموش بود. نور افتاده بود توی استخر باغ روبه‌رو. ش ه ه ل پ پ

پ... گربه ماهي را گرفت.

گور پدرش، اگر به من نمره ندهد، ترك رشته مي‌كنم و زبان مي‌خوانم. از اولش هم خواسته بود زبان بخواند و دوستي گفته بود زبان را مي‌توان خود آدم بخواند، ادبيات بخوان، شعورت را مي‌برد بالا و نگاهت را عوض مي‌كند.

جلو همه تحقيرش کرده بود. چرا جززش در آمده بود، خودش را پيش بچه‌ها كوچك کرده بود. يكي، دوتا از بچه‌ها كه از کنار او گذشته بودند، گفته بودند:

«زاري نداشت، بلند ميشدي مي‌اومدي بيرون، شهريور دوباره امتحان مي‌دادي.»

كنفت شده بود، خار شده بود. احساس بدی داشت. از خودش بدش مي‌آمد. «زاري نداشت، بلند ميشدي مي‌اومدي بيرون، شهريور دوباره امتحان مي‌دادي.»

روز امتحان شفاهي راه افتاد و رفت دانشكده. بچه‌ها جلو اتاق جمع شده بودند و از هرکي از اتاق بيرون مي‌آمد، سوال‌هايي كه استاد از او کرده بود، مي‌پرسيدند. شانه بالا انداخت. آمده بود بگويد نمي‌خواست قلب کند و از اتاق بيرون بيايد. چرا بماند و استاد او را از اتاق بيرون کند. به بچه‌ها گفته بود كه مي‌خواهد حرف‌هايش را بزند و بيرون بيايد.

سال گذشته استاد دو نفر را بيرون انداخته بود. سر کلاسش نيامده بودند، او كه از درس‌هاي ديگر زده بود و مرتب سر کلاسش حاضر شده بود، چرا خواسته بود او را از سالن بيرون اندازد؟ استاد پشت ميزش بالاي اتاق نشسته بود. هنوز دهانش را باز نکرده بود، خنده استاد بلند شد.

«به به آقاي متقلب...»

دهانش باز شد.

«من... من... قلب نمي...»

صدای استاد بلند شد.

«بگير بشين.»

با قدم‌هاي لرزان رفت و روي صندلي، پايين جلو استاد نشست. سراپا ميلرزید و به سوال‌هاي استاد جواب مي‌داد و هربار صدای استاد بلند ميشد.

«بيربط مي‌گي، نخوانده‌اي.»

صدایش توي گوش‌هاي او زنگ مي‌زد. بيرون كه آمد، گيج و منگ بود. به طرف در سالن رفت. سینه به سینه يكي از ممتحن‌هاي روز امتحان شد.

«امتحان تو دادي، چي شده؟»

«چه مي‌دونم، رفته بودم بگم اون روز من قلب نمي‌کردم و بيام

بیرون، گفت بشین و هرچه گفتم، گفت بیربط می‌گم.»
ممتحن خندید.

«برو قبولی، اگه می‌خواست بهت نمره نده، سر امتحان راحت نمیداد.»
روزی که نمره‌ها را به تابلو زده بودند، بچه‌ها جلو تابلو جمع شده بودند. نگاهش گشت، شاگرد اولشان چهارده گرفته بود و او سیزده، و پنج – شش تا یازده – دوازده، ده، ده، ده. خیلی‌ها نمره نیاورده بودند.

با حالی از سالن بیرون آمد، با حالی. آفتاب گرم و بهاری بود. نسیم به صورتش بوسه می‌زد.. به اولین کسی که از جلو او گذشت، سلام کرد.

□□□□□□ □□□□□□ 4 □□□□□□ □□□□□□ :□□□□